



# (۱)

کتابخانه حتا ساکت تر از  
معمولش بود.

کفش های چرمی تازه ام روی  
کف خاکستری رنگ آن جا  
تق تق می کردند. صدای تیز و  
زمخت شان شبیه صدای معمول  
قدم هایم نبود. هر بار کفش تازه ای  
می خرم، مدتی طول می کشد تا  
به سرو صدایش عادت کنم.

زنی که تا قبل آن هیچ وقت ندیده بودمش، نشسته بود پشتِ میزِ مراجعان و داشت کتابِ کُلُفتی می خواند. عرضِ کتابه جورِ غیرعادی بی زیاد بود. دختره جوری بود انگار دارد صفحه‌ی سمت راستی را با چشمِ راست و صفحه‌ی سمت چپی را با چشمِ چپش می خواند.

گفتم «بیخشید!»

کتاب را محکم کوبید روی میزش و زُل زد به من. گفتم «اومدهم این‌ها رو پس بدم» و کتاب‌هایی را که دستم بود، روی پیشخان گذاشتم. اسمِ یکی شان بود چگونه یک زبرد ریایی بسازیم و اسمِ آن یکی خاطراتِ یک چوپان. کتاب‌داره داخل جلد را نگاه کرد تا ببیند موعِدِ برگرداندنِ کتاب‌ها کی بوده. از وقت‌شان نگذشته بود. من همیشه کار را سرِ وقتش می‌کنم و هیچ وقت چیزی را دیر تحویل نمی‌دهم. مادرم این جوری بارم آورده. چوپان‌ها هم همین‌طورند. اگر سفت و سخت به برنامه‌شان پابند نباشند، گوسفند کامل قاطی می‌کند و به سرش می‌زند.

کتاب‌داره خیلی نمایشی روی برگه‌هه مُهرِ «برگردانده شد» زد و برگشت سرِ کتاب خواندنش.

گفتم «دنبالِ چندتا کتاب هم هستم.»

بدونِ این‌که سر بالا بیاورد و نگاه کند، جواب داد «پایینِ پله‌ها بیچِ راست. راهرو رو صاف برو تا برسی به اتاقِ ۱۰۷.»